

استفاده کرد تا از هذیان گفتن او بهره بگیرد و او را وادار کند تا جای آن گنج را نشان بدهد، اما دوباره التماس‌های او نتیجه نداد. اورسولا گفت:

- موقعی که صاحبش بیاید، خدا طلاها را نورانی می‌کند تا او بتواند جای آنها را پیدا کند.

سانتا سوفیا دلا پیه داد یقین داشت که مرگ اورسولا فرارسیده است، چون آن روزها نوعی پریشانی در طبیعت می‌دید. گل سرخ‌ها بوی علف هرز می‌دادند. یک کیسه نخود بر زمین ریخت و نخودها بر روی زمین، شکل هندسی دقیق به خود گرفتند؛ شکل یک ستاره دریایی. شبی پرواز چند جسم مدور نارنجی رنگ را در آسمان دید.

سپیده‌دم پنجشنبه مقدس او را مرده یافتند. آخرین بار که در شرکت موز به او کمک کرده بودند تا سن خودش را حساب کند، نتیجه گرفتند که او باید بین صد و پانزده تا صد و بیست و دو سال داشته باشد. تابوتش اندکی از سبزی که آنورلیانو را با آن به خانه آورده بودند، بزرگ‌تر بود. در مراسم تشییع جنازه او عده کمی شرکت کردند. از سویی به این سبب که عده کمی باقی مانده بودند که او را به یادداشتند و از سوی دیگر به سبب این که در آن روز هوا به قدری گرم شد که پرندگان سرگردان همچون دانه‌های تگرگ به دیوارها می‌خوردند و از بین تورهای فلزی پشت پنجره‌ها می‌گذشتند و در درون اتاق خواب‌ها می‌مردند.

خیال کردند که طاعون شایع شده است. زن‌های خانه به قدری پرنده مرده جارو کرده بودند که از زور خستگی داشتند می‌مردند و مردها ارابه ارابه پرنده‌های مرده را در داخل رودخانه می‌ریختند. پدر روحانی آنتونیو ایزابیل صد ساله، روز یکشنبه عید پاک از منبر خود گفت که مرگ پرندگان به تأثیر بد «یهودی سرگردان» ارتباط دارد که شب پیش او را به چشم خود در آنجا دیده بود. او را این گونه وصف کرد که وی پیوندی از بزغاله نر و یک کافر ماده بود. نوعی موجود جهنمی که نفسش همه جا را آلوده می‌کرد و اگر چشم نوعروسی

به او می‌افتاد، به جای بچه، جانور عجیب الخلقه‌ای به دنیا می‌آورد. مردم به حرف‌های او چندان اهمیت ندادند، چون همگی عقیده داشتند که کشیش از شدت پیری هذیان می‌گوید. اما یک روز چهارشنبه سپیده‌دم، زنی همه را از خواب بیدار کرد؛ چون بر روی زمین جای پای موجود سمدار دوپایی را دیده بود. جای پا چنان مشخص بود که هرکس آن را دید، تردید نکرد که موجودی ترسناک شبیه به آن که کشیش وصف کرده بود، به آنجا آمده است و همه دست به یکی کردند تا در حیاط‌های خود دام پهن کنند و به این ترتیب بود که توانستند او را به دام بیندازند.

دو هفته پس از مرگ اورسولا، پترا کوتس و آئورلیانوی دوم با شنیدن ناله گوسفندی که از آن نزدیکی می‌آمد، هراسان از خواب پریدند. وقتی بلند شدند، گروهی از مردان داشتند جانور را از سیخ‌هایی بیرون می‌کشیدند که در درون گودالی پوشیده از برگ گذاشته بودند. هرچند جثه‌اش به اندازه بچه بود، اما وزنش به اندازه گاو نر بود و از زخم‌هایش خون سبز رنگ و چربی بیرون می‌ریخت. بدنش از پشم و کنه پوشیده بود و پوستش مثل ماهی فلس داشت، اما برخلاف توصیف کشیش، عضوهای بشری او به فرشته‌ای بیمار بیشتر شبیه بود تا به انسان. چشم‌های بزرگ و غمناکی داشت و بر روی شانه‌هایش جای بال‌هایی دیده می‌شد که بی‌تردید با تبر قطع شده بودند. او را در میدان به درخت بادامی آویختند تا همه بتوانند او را ببینند. موقعی که داشت می‌گنید، او را سوزاندند؛ چون نمی‌توانستند مشخص کنند که آیا طبیعت حرامزاده او حیوان است و باید به رود انداخته شود، یا انسان است و باید به خاک سپرده شود. هیچگاه معلوم نشد که آیا آن حیوان در حقیقت باعث می‌شد که پرنده‌ها بمیرند یا نه؛ اما در هر صورت نوعروس‌ها هیولای غیر منتظره‌ای نرزیبند و از شدت گرمای هوا نیز کم نشد.

در آخر همان سال ربکا مرد. آرخنیدا، مستخدمی که در همه عمرش به او خدمت کرده بود، از مقام‌های مسؤل کمک خواست تا در اتاق خوابی را که

اربابش سه روز از آن خارج نشده بود، بشکنتند. وقتی که در اتاق را شکستند، ربکا را تنها بر روی تخت یافتند که همچون ملخ دریایی در خود فرورفته بود. سرش از شدت کرم طاس شده بود و در حالی که انگشت خود را می‌مکید. مرده بود. آنورلیانوی دوم مراسم تشییع جنازه را برعهده گرفت. کوشید خانه را تعمیر کند و بفروشد، اما خرابی به قدری در خانه ریشه دوانده بود که وقتی دیوارها را رنگ زدند، آنها فرو ریختند و به قدر کافی ساروج نیافتند تا از ترک خوردن کف اتاق‌ها جلوگیری کنند و نگذارند پیچک‌ها، ترک‌ها را بپوشانند.

پس از آن سیل و باران، چنین وضعیتی برقرار بود. بیحالی مردم با ولع فراموشی در تضاد بود. آرام آرام خاطره‌ها بیرحمانه از یاد می‌رفتند، تا جایی که در آن موقع وقتی به مناسبت سالگرد عهدنامه نرلاندا چندین نماینده از سوی رییس جمهور به ماکوندو وارد شدند تا نشان لیاقت را که بارها سرهنگ پذیرفته بود، سرانجام به خانواده او بدهند، تمام بعداز ظهر یک روز را به دنبال کسی گشتند تا بتواند به آنها بگوید در کجا می‌توانند یکی از بازمانده‌های او را بیابند. آنورلیانوی دوم با این اندیشه که مدال از طلای خالص است، وسوسه شده بود که نشان لیاقت را بپذیرد، اما پترا کوتس او را به خاطر ناشایست بودن این کار منصرف کرد. البته درست زمانی که نماینده‌ها نطق‌های خود را برای مراسم حاضر کرده بودند، کولی‌ها هم در همان روزها برگشتند.

آخرین بازمانده‌های دانش‌های ملک‌یادس شهر را چنان مغلوب و مردم را چنان دور از بقیه جهان یافتند که بار دیگر از منزلی به منزل دیگر رفتند و آهتربا را طوری نمایش دادند که انگار به واقع آخرین اختراع دانشمندان بابل است و بار دیگر با آن ذره‌بین بزرگ اشعه خورشید را متمرکز کردند و تعداد آنهایی که با دهان باز از تعجب به کتری‌ها و دیگ‌ها خیره شده بودند که بر زمین می‌افتادند و حرکت می‌کردند، چندان کم نبود. پنجاه سنتاو پرداختند تا ببینند که یک زن کولی چگونه دندان مصنوعی در دهان می‌گذارد و باز آن را از دهانش بیرون می‌آورد.

قطار زرد رنگ زوار دررفته که با آن نه کسی می‌آمد و نه کسی از آنجا می‌رفت و فقط لحظه‌هایی در آن ایستگاه متروک می‌ایستادند، تنها چیزی بود که از آن قطار دراز باقی مانده بود... قطاری که با آن آقای براون واگن سقف بلورین و مبل‌های اسقفی خود را به آن می‌بست و صدو بیست واگن برای حمل میوه داشت که فقط عبور آنها بعد از ظهر طول می‌کشید.

پس از گزارش مرگ عجیب پرندگان و قربانی کردن «یهودی سرگردان»، نماینده‌های مذهبی که برای بازجویی به آنجا آمده بودند، پدر روحانی آنتونیو ایزابل را یافتند که با کودکان قایم‌موشک بازی می‌کردند. فکر کردند که گزارش او از روی جنون پیری بوده است و او را با خود به تیمارستانی بردند. پس از مدتی پدر روحانی آگوستو آنخل<sup>۱</sup> را به آنجا فرستادند. جنگجوی جنگ‌های صلیبی از نسل جدید بود؛ جسور، شجاع و مستبد. چند بار در روز، خودش ناقوس‌ها را به صدا در می‌آورد تا مردم به تنبلی عادت نکنند و خودش از منزلی به منزل دیگر می‌رفت و مردم را از خواب بیدار می‌کرد تا به مراسم عبادت بروند. اما از ورودش به آنجا هنوز یک سال سپری نشده بود که خودش هم به همان سستی اراده‌ای دچار شد که فضای آنجا را پر کرده بود. بر اثر آن غبار همیشگی که همه چیز را پیر و پژمرده می‌کرد و آن حس سستی که کوفته‌های ناهار بر روی خواب بعد از ظهرش می‌گذاشت، شکست خورد.

پس از مرگ اورسولا، خانه بار دیگر ویران می‌شد و حتی اراده قوی و سختگیری‌های آمارانتا اورسولا هم نتوانست آن را نجات دهد. سال‌ها پس از آن که او زنی سعادتمند و امروزی و دنیا دیده شده بود، در و پنجره‌های خانه را گشود تا خرابی‌ها را از آنجا بیرون براند. باغ را تعمیر کرد، مورچه‌های قرمز رنگ را که در روز روشن در راهروها راه می‌رفتند، از بین برد و بیهوده کوشید مهمان نوازی از یاد رفته را بار دیگر برپا کند. صومعه دوستی زیاد از حد فرناندا

در برابر صدسال پرجنب و جوش اورسولا سد گذرناپذیری ساخته بود. هنگامی که وزش باد گرم فرونشست، او نه تنها درو پنجره‌ها را باز نکرد، بلکه برعکس دستور داد پنجره‌ها را از بیرون با چوب‌های صلیب شکل میخکوبی کردند تا بنا به دستور پدر، خودش را زنده به گور کند. نامه‌نگاری‌های گرانقیمت او با دکترهای نامرئی به شکست انجامیده بود. پس از تأخیرهای مداوم، در تاریخ و ساعت معینی در اتاق را به روی خود بست و رو به سوی شمال خوابید و تنها ملافه‌ای بر روی خودش انداخت.

در ساعت یک پس از نیمه شب حس کرد که انگار صورتش را با پارچه‌ای خیس از مایعی سرد همچون یخ می‌پوشانند. وقتی از خواب بیدار می‌شد، خورشید از پنجره می‌درخشید. بر روی بدن خود از انتهای ران تا لگن خاصره شکافی به شکل هلال یافت که بخیه خورده بود. پیش از آن که مدت استراحت تجویز شده تمام شود، از پزشکان نامرئی نامه‌ای دریافت کرد مبنی بر این که پس از شش ساعت معاینه دقیق نتوانسته‌اند بیماری او را با آن بیماری که او چنان با وسواس برایشان وصف کرده بود، وفق بدهند. در واقع، عادت او که چیزی را با نام اصلی خود نمی‌نامید، سردرگمی تازه‌ای به راه انداخته بود.

چیزی که پزشکان نامرئی در عمل از راه دور در او تشخیص داده بودند، پایین افتادگی رحم بود که خیلی ساده می‌شد آن را با «زخم بند» درمان کرد. فرناندا ناامید شد و کوشید توضیح آشکارتری از آنها کسب کند، اما دکترهای نامرئی دیگر به نامه‌هایش پاسخ ندادند. حس کرد آرام آرام در زیر بار آن واژه ناشناس خرد می‌شود و آن موقع بود که تصمیم گرفت خجالت را کنار بگذارد و مفهوم زخم بند را کشف کند؛ اما پی‌برد پزشک فرانسوی سه ماه پیش خودش را دار زده است و یکی از دوستان نظامی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برخلاف میل مردم، او را در آنجا به خاک سپرده است. در آن موقع رازش را به پسر خود خوزه آرکادیو نوشت و او از رم لاستیک‌ها را با دستور مصرف فرستاد که فرناندا پس از آن که متن را حفظ کرد، آن را در مستراح انداخت تا کسی از

بیماریش آگاه نشود. احتیاط بیهوده‌ای بود؛ چون تنها ساکنان منزل هم به او توجه نمی‌کردند.

سانتا سوفیا دلا پیه داد که در تنهایی دوره پیری خود سرگردان بود. تنها مقدار اندکی غذا را که می‌خوردند، می‌پخت و تقریباً همه وقتش را به خوزه آرکادیوی دوم صرف کرده بود. آمارانتا اورسولا که قسمتی از زیبایی رم‌دیوس زیبا را به ارث برده بود، وقت خود را که در گذشته با شکنجه دادن اورسولا بیهوده تلف کرده بود، به درس خواندن می‌گذراند. مدتی نگذشت که نشان داد دختری عاقل و دانا و درس‌خوان است. امیدی را که ممه در آنورلیانوی دوم ایجاد کرده بود، بار دیگر در او یافت. به او وعده داده بود که او را برای ادامه تحصیل به بروکسل<sup>۱</sup> بفرستد و چنین کاری از دوره شرکت موز در آنجا رسم شده بود.

این امید باعث شد زمین‌هایی را که سیل از بین برده بود، دوباره احیا کند. دفعه‌های اندکی که به خانه می‌آمد، به خاطر آمارانتا اورسولا بود. گذشت زمان او را به طور کامل با فرناندا بیگانه کرده بود. آنورلیانوی کوچک هم هر قدر بزرگ‌تر می‌شد، گوشه‌گیرتر می‌شد. آنورلیانوی دوم امیدوار بود که فرناندا به ایام پیری اندکی دل نازک شود و بچه بتواند به زندگی شهری وارد شود؛ بدون این که دیگران به نسبت او پی‌برند... اما آنورلیانو تنهایی و انزوا را می‌پسندید و به دنیایی که از پشت در منزل شروع می‌شد، هیچ کاری نداشت. موقعی که اورسولا در اتاق ملک‌یادس را گشود، بچه‌گاهی پیش آن در می‌ایستاد و گاهی هم از لای در نیمه باز سرش را داخل اتاق می‌کرد. معلوم نشد او چه هنگام با علاقه‌ای دو طرفه به خوزه آرکادیوی دوم نزدیک شد. زمانی توجه آنورلیانوی دوم به او جلب شد که مدت‌ها از دوستی بین آن دو گذشته بود. همان موقع بود که شنید بچه درباره کشتار ایستگاه قطار سخن می‌گوید. روزی بر سر میز کسی

داشت می‌گفت که از وقتی شرکت موز از آنجا رفته است، شهر دارد ویران می‌شود و آنورلیانو درست همچون آدم بزرگ‌های عاقل، خلاف آن را برزبان آورد.

نظر او، برخلاف نظر همگان، این بود که تا وقتی شرکت موز آنجا را به هم نریخته بود و منحرف نکرده بود و شیرهاش را نمکیده بود، ماکوندو جایی سعادت‌مندانه و در حال پیشرفت بود. شرکت موز برای این که وعده‌های خود را نسبت به کارگران به تأخیر بیندازد، باران را دستاویز خود قرار داده است. چنان سخن می‌گفت که به نظر فرناندا چنین آمد که نمایشی مسخره از مباحثه عیسی مسیح با حواریان است. پسرک با توضیحی کامل و قانع‌کننده شرح داد که چگونه ارتش بیشتر از سه هزار کارگر را در ایستگاه به مسلسل بست و چگونه جنازه‌ها را به قطار دویست واگنی زدند تا به دریا بریزند. فرناندا که همچون بیشتر مردم این واقعیت رسمی را پذیرفته بود که هیچ حادثه‌ای روی نداده است، با این تصور که پسرک دارد روحیه هرج و مرج طلبی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا را به ارث می‌برد، خیلی عصبانی شد و به او دستور داد که خفه شود. برعکس، آنورلیانوی دوم در سخنان پسرک ماجرای دوقلوی خود را بازیافت. هرچند که در آن هنگام همه خوزه آرکادیوی دوم را دیوانه می‌پنداشتند، اما در واقع او عاقل‌ترین فرد در آن خانه بود.

به آنورلیانوی کوچک خواندن و نوشتن آموخت و به او یاد داد که چگونه نوشته‌های روی پوست را بخواند. درباره تأثیر شرکت موز در سرنوشت ماکوندو به قدری نظر شخصی خودش را به او القا کرد که سال‌ها پس از آن، وقتی آنورلیانو به دنیای خارج از خانه پا گذاشت، همه خیال می‌کردند که هذیان می‌گوید؛ چون حرف‌هایش از بیخ و بن برخلاف چیزهایی بود که تاریخ نگاران ابداع کرده بودند و در کتاب‌های درسی جای داده بودند.

در آن اتاق کوچک دورافتاده که نه باد گرم به آن وارد می‌شد و نه گردوغبار و نه گرما، هردوی آنها پیرمردی را می‌دیدند که به پنجره پشت کرده است و

کلامی شبیه بال‌های کلاغ بر سر دارد و از دنیایی سخن می‌گوید که سال‌ها پیش از تولد هردوی آنها وجود داشته است. هردو کشف کردند که در آن دنیا، ماه همیشه ماه مارس و روز همیشه دوشنبه است و آن وقت فهمیدند که خوزه آرکادیوی دوم برخلاف نظر خانواده دیوانه نیست، بلکه فقط کسی است که به قدری آگاهی دارد که درک می‌کند... حتی زمان هم به اشتباه دچار می‌شود و در نتیجه می‌تواند در یک اتاق لحظه‌ای را تا ابد به طور ثابت نگه دارد. در ضمن، خوزه آرکادیوی دوم توانسته بود، حرف‌های رمزی مکاتیب را دسته‌بندی کند. اطمینان داشت که آن حرف‌ها با الفبایی چهل و هفت تا پنجاه و سه حرفی برابری می‌کنند که وقتی جداگانه هستند، کج و معوج هستند، اما در دست نوشته دقیق ملکیداس به صورت لباس‌هایی هستند که از طنابی فلزی آویزان هستند تا خشک بشوند. آئورلیانو به یاد آورد که لوحه‌ای شبیه به آن را در دانشنامه انگلیسی دیده است. آن را به اتاق آورد تا با لوحه خوزه آرکادیوی دوم مقایسه کند. در حقیقت، هر دو نوشته مثل هم بودند.

آئورلیانوی دوم در آن دوره‌ای که به ذهنش رسیده بود بخت آزمایی را با معما برگزار کند، از خواب می‌پرید و حس می‌کرد گلویش گرفته است؛ انگار که بغض گلویش را می‌فشارد. پترا کوتس آن را هم به حساب خرابی وضعیت گذاشت. بیش از یک سال به گلوی او عسل می‌مالید و شربت سینه به او خوراند. موقعی که گلویش به قدری گرفت که دیگر سخت می‌توانست نفس بکشد، به پیش پیلار ترنرا رفت تا شاید او برای معالجه گرفتگی گلو، گیاهان دارویی سراغ داشته باشد. مادر بزرگ شکست‌ناپذیر او که با اداره کردن یک عشرتکده غیر قانونی کوچک به صد سالگی رسیده بود، به درمان‌های خرافه‌ای بسنده نکرد و خواست با فال ورق مشورت کند. سرباز قلب را دید که گلویش با بی‌بی پیک زخمی شده است. نتیجه گرفت که فرناندا با کمک گرفتن از روش قدیمی فرو کردن سوزن به عکس، می‌کوشید که او را به خانه نزد خود بازگرداند؛ اما از این رو که در آن جادو مهارت کافی ندارد، باعث شده است که



در گلوی او غده‌ای به وجود بیاید.

از آنجا که آنورلیانوی دوم غیر از عکس عروسی خود عکس دیگری نداشت و همه نسخه‌های آن هم در آلبوم خانوادگی در سرجای خودشان بودند، زمانی که زنش متوجه نبود، همه خانه را برای یافتن آن زیرورو کرد و دست آخر شش تا از لاستیک‌ها را در جعبه‌های اصلی خود در ته گنجبه یافت. با این تصور که آن حلقه‌های لاستیکی قرمز رنگ، وسیله‌های جادوگری هستند، آنها را در جیب گذاشت تا به پیلار ترنرا نشان بدهد، اما او نتوانست از آن سر در بیاورد و در هر صورت چون آنها به نظرش مشکوک می‌رسیدند، همه را در آتشی که در حیاط درست کرد، سوزاند. برای این که جادوی احتمالی فرناندا را بی‌اثر کند، به آنورلیانوی دوم پیشنهاد کرد که مرغ کرچی را خیس کند و زنده در زیر درخت بلوط خاک کند و او این کار را با چنان خلوص نیتی انجام داد که وقتی روی خاک را با برگ‌های خشک پوشاند، حس کرد که دارد بهتر نفس می‌کشد. فرناندا در پیش خود، گم شدن حلقه‌های لاستیکی را انتقامی از سوی دکترهای نامرئی دانست و یک جیب در درون زیر پیراهنی خود دوخت و لاستیک‌های جدیدی را که پسرش برایش فرستاد، در آنجا نگه داشت.

آنورلیانوی دوم شش ماه پس از خاک کردن مرغ، نیمه شبی با فشار ناشی از سرفه از خواب پرید و حس کرد که چیزی همچون پنجه‌های خرچنگ، او را دارد خفه می‌کند. آن موقع بود که دریافت هر قدر لاستیک جادویی خراب کند و هر قدر مرغ زنده خاک کند تا اثر جادو را خنثی کند، تنها واقعیت غمبار این است که دارد می‌میرد. به کسی در این باره چیزی نگفت. بیشتر از همیشه به کار پرداخت و به جای یک بخت آزمایی، سه بخت آزمایی در هفته ترتیب داد مبادا بمیرد و نتواند آماراتا اورسولا را به بروکسل بفرستد. او را می‌دیدند که سپیده‌دم در شهر به راه افتاده است و حتی در محله‌های دوردست و فقیرنشین می‌کوشید بلیت بخت آزمایی بفروشد. فقط کسی که بداند در اندک مدتی

خواهد مرد، می تواند نگرانی او را درک کند. اعلام کرد:

- بخت آزمایی خداوند است. وقت را از دست ندهید، چون هر صد سال یکبار چنین چیزی پیش می آید.

به خودش فشار می آورد تا سرزنده دیده شود. اما رنگ پریده بود و عرقی که از صورتش فرو می ریخت، نشان از مرگ داشت. گاهی راهش را کج می کرد و به زمین های کاشته نشده می رفت تا کسی او را نبیند. در آنجا اندکی می نشست تا فارغ از خرچسنگ هایی که از درون گلوی او را خفه می کرد، استراحت کند. در نیمه شب، تازه در محله فرانسوی ها بود و می کوشید زنان تنهایی را که در کنار گرامافون ها می گریستند، با حرف های دلنشین خود آرام کند و آنها را متقاعد سازد که خوش شانس هستند. بلیت ها را به آنها نشان می داد و می گفت:

- چهار ماه است که این شماره در دنیا نیامده است. وقت را از دست ندهید. زندگی از آنچه که شما تصور می کنید، خیلی کوتاه تر است.

سرانجام همه احترامی را که نسبت به او قایل بودند، کنار گذاشتند و در آخرین ماه های عمرش دیگر مثل همیشه او را «دون آئورلیانو» صدا نمی کردند و با پررویی او را آقای خداوند می نامیدند. کم کم صدایش را از دست داد و سرانجام صدایش مثل صدای پارس سگ شد. اما باز هم پایداری می کرد تا از امیدی که مردم را به حیاط پتراکوتس می کشانید، چیزی کم نشود. در هر صورت، به تدریج که صدا در گلویش خفه می شد و می فهمید که دیگر تحمل ندارد؛ درک می کرد چیزی که با آن دخترش را می تواند به بروکسل بفرستد، پول حراج خوک و بزغاله نیست. در آن هنگام به این فکر افتاد که حراج بزرگ زمین های سیل زده را راه بیندازد تا کسانی که ثروت کافی دارند، بتوانند آنها را آباد کنند. این طرح به قدری عظیم بود که خود شهردار طی بیانه ای آن را اعلام کرد و شرکت هایی برای خرید بلیت به بهای هر کدام صد پزو تشکیل شد و در مدت کمتر از یک هفته، همه بلیت ها به فروش رسید. برنده ها در شب حراج،

شب‌نشینی مجللی به راه انداختند که فقط با جشن‌های دوره شرکت موز قابل مقایسه بود. آئورلیانوی دوم برای آخرین بار آهنگ‌های از یاد رفته فرانسیکوی مرد را با آکوردنوش نواخت، اما دیگر نتوانست آواز بخواند.

پس از دو ماه، آمارانتا اورسولا به بروکسل رفت. آئورلیانوی دوم نه تنها پول حراج، بلکه پولی را هم که توانسته بود در طی ماه‌های گذشته پسرانداز کند، به اضافه مبلغ اندکی که از فروش پیانو و کلاوسن و چیزهای شکسته دیگر به دست آورده بود، به او داد. فرناندا تا آخرین لحظه با آن سفر مخالف بود و با این اندیشه که بروکسل آن چنان به پاریس فاسد نزدیک است، وحشت می‌کرد؛ اما پدر روحانی آنخل خیال او را راحت کرد. به او نشانی یک مرکز شبانه روزی دختران جوان کاتولیک را داد که راهبه‌ها آن را اداره می‌کردند و آمارانتا اورسولا قول داد که تا پایان دوره تحصیل خود در آنجا زندگی کند. به غیر از آن، کشیش توانست او را زیر نظر گروهی کشیش فرانسیسکن که به شهر تولد او می‌رفتند، به سفر بفرستد. امیدوار بودند در آنجا شخصیت‌های امینی بیابند تا او را به همراه آنها به بلژیک بفرستند.

در همان حال که برای برطرف کردن این موردها نامه‌نگاری می‌شد، آئورلیانوی دوم به کمک پترا کوتس، وسیله‌های آمارانتا اورسولا را آماده می‌کرد. شبی که وسیله‌های او را در یکی از صندوق‌های جهیزیه فرناندا می‌گذاشت، همه چیز چنان با دقت در صندوق چیده شد که دختر از حفظ می‌دانست که لباس و کفش‌های راحتی مخمل که هنگام گذشتن از اقیانوس اطلس باید بپوشد، در کجای صندوق است و پالتوی سرمه‌ای رنگ دگمه فلزی و کفش‌های چرمی که هنگام پیاده شدن از کشتی باید بپوشد، در کجا هستند. می‌دانست چگونه باید به کشتی سوار شود تا در آب نیفتد. می‌دانست که در هر شرایطی نباید از کشتی‌ها دور شود و فقط باید برای غذا خوردن از کابین خارج

شود و در طول سفر نباید به پرسش‌های غریبه‌ها، چه مرد و چه زن، پاسخ دهد.

یک شیشه قطره برای برطرف کردن دل به هم خوردگی به همراه داشت و یک دعا نامه که کشیش آنخل با دست خودش شش دعای ضد توفان در آن نگاشته بود. فرناندا برای او کمربند پارچه‌ای دوخت تا پولش را در آن بگذارد، کمربندی که حتی هنگام خواب نیز نباید از کمرش باز می‌کرد. کوشید لگن طلا را که با آهک شسته و با الکل ضد عفونی کرده بود، به او بدهد، اما آمارانتا اورسولا آن را نپذیرفت؛ چون می‌ترسید همکلاسی‌ها او را مسخره کنند. آئورلیانوی دوم پس از چند ماه در هنگام مرگ، او را همان طور به یاد می‌آورد که در آخرین بار دیده بود. آن هنگام که با تلاش ناموفق می‌کوشید پنجره کویه کثیف درجه دوم قطار را با زور پایین بکشد تا به آخرین سفارش‌های فرناندا گوش کند، پیراهن صورتی رنگ ابریشمین بر تن داشت و دسته گل بنفشه مصنوعی به شانه چپ خود زده بود. کفش‌های چرمی پاشنه کوتاه و سنگک‌دار به پا داشت و جوراب‌های ساتن که با کفش تا زیر زانویش می‌رسید، هیکل ظریف و گیسوهایی که بر روی شانه‌هایش ریخته بود و چشم‌های باهوشش، همگی به وضع اورسولا در همان سن شبیه بود. موقعی که خدا حافظی کرد، بی این که لبخند بزند یا گریه کند، باز به نیروی روحی اورسولا شبیه بود. در همان حال که سرعت قطار بیشتر می‌شد، آئورلیانوی دوم بازوی فرناندا را گرفته بود تا به زمین نخورد و فقط توانست دستش را به سوی دخترش تکان دهد که داشت با نوک انگشت‌هایش برای او بوسه می‌فرستاد. هردوی آنها بی حرکت در زیر آفتاب سوزان برجای ماندند و همان طور به قطار چشم دوختند که کم‌کم در نقطه سیاه رنگ ثابت افق ناپدید می‌شد. برای نخستین بار پس از ازدواج خویش بازوی همدیگر را گرفتند.

در روز نهم ماه اوت که هنوز نخستین نامه از بروکسل نرسیده بود، خوزه آرکادیوی دوم در اتاق ملکیداس به صحبت با آئورلیانو مشغول بود که ناگهان

بدون این که بحث ربطی داشته باشد، گفت:

- هرگز از یاد نبر که بیشتر از سه هزار نفر بودند و آنها را به دریا ریختند.  
در این هنگام بر روی نوشته‌های پوستی ملکیداس افتاد و با چشم‌های باز مرد. درست در همان موقع، برادر دوقلوی او از شکنجه طولانی خرننگ‌های فلزی که گلویش را می‌خراشید، آسوده شد. یک هفته پیش از آن، بی‌این که صدایی از گلویش بیرون بیاید و بتواند نفس بکشد، در حالی که از فرت لاغری، مستی پوست و استخوان شده بود، با چمدان‌های سرگردان و آکوردئون ولگردش به خانه‌اش بازگشته بود تا به وعده‌اش که مرگ در کنار همسرش بود، جامه عمل پوشانده باشد. پترا کوتس در جمع‌آوری وسیله‌هایش به او کمک کرد. بی‌این که قطره‌ای اشک بریزد، از او خداحافظی کرد، اما از یاد برد کفش‌هایی را که قصد داشت در تابوت بپوشد، به او بدهد. به همین خاطر، موقعی که خبردار شد او مرده است، لباس سیاه پوشید و کفش‌ها را در روزنامه‌ای پیچید و از فرناندا در خواست کرد جسد را ببیند، اما فرناندا او را به خانه راه نداد.

پترا کوتس با التماس گفت:

- خودتان را به جای من بگذارید و ببینید چقدر او را دوست داشته‌ام که این اندازه خفت و پستی را تحمل کرده‌ام.

فرناندا گفت:

- تو مستحق هرگونه حقارتی هستی. صبر کنید تا یکی دیگر از مردان بمیرد و کفش‌ها را به پای او بکنید.

ساتا سوفیا دلا پیه داد برای این که به وعده خود عمل کرده باشد، گلوی خوزه آرکادیوی دوم را با کارد آشپزخانه برید تا اطمینان یابد که او را زنده زنده دفن نمی‌کنند. دو جنازه را در دو تابوت هم شکل گذاشتند و در آن هنگام همه فهمیدند دوقلوها همچنان که در کودکی یک شکل بودند، در مرگ نیز مثل یکدیگر شده‌اند. دوستان قدیمی دوران خوشگذرانی آئورلیانوی دوم تاج گلی

بر روی تابوت او گذاشتند که بر روی رویان آن نوشته شده بود: «گاوها، از هم جدا شوید که زندگی خیلی کوتاه است.» فرناندا به قدری از این اهانت ناراحت شد که تاج گل را در سطل خاکروبه انداخت. در شلوغی ساعات آخر، هم پیاله‌های غمگین که تابوت‌ها را از خانه بیرون بردند، آنها را باهم عوضی رفتند و هرکدام را در قبر دیگری دفن کردند.

www.KetabFarsi.com

**۱۸ فصل.**

---

آنورلیانو تا مدت‌ها از اتاق ملک‌یادس بیرون نیامد. افسانه‌های زیبای کتاب‌های قدیمی، نقد مطالعه‌های هرمان<sup>۱</sup> افلیج، یادداشت‌هایی درباره علم شیطان‌پرستی، راهنمای حجرالفلاسفه، پیشگویی‌های نوستراداموس و پژوهش‌های او درباره طاعون را چنان خواند که همه را حفظ کرد. طوری که وقتی به سن بلوغ رسید، از زمان خود چیزی نمی‌دانست و در عوض دانش مردم سده‌ی میانه را به دست آورده بود. در هر ساعتی که سانتا سوفیا دلا پیه داد به اتاق داخل می‌شد، او را می‌دید که سخت به مطالعه مشغول است.

صبح زود یک قوری قهوه بدون شکر و هنگام ناهار یک بشقاب برنج با موز سرخ شده برایش می‌برد، و این تنها چیزی بود که پس از مرگ آنورلیانوی دوم در خانه می‌خوردند. از او مراقبت می‌کرد. موهای سرش را اصلاح می‌کرد، شپش‌های سرش را می‌گرفت و از صندوق‌های از یاد رفته، لباس‌های اندازه‌تن او را بیرون می‌آورد و وقتی که بالای لب او ته سیلی ظاهر شد، تیغ ریش تراشی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا و کاسه کوچکی که در آن آب گرم می‌ریخت، برایش برد. هیچ کدام از فرزندان سرهنگ، حتی آنورلیانو خوزه، به اندازه آن



کودک نامشروع به او شبیه نبودند؛ به ویژه گونه‌های برجسته و خط‌های مشخص و خشن لب‌هایش. دقیقاً همچون موقعی که آنورلیانوی دوم در آن اتاق مطالعه می‌کرد و اورسولا خیال می‌کرد که او با خودش حرف می‌زند. سانتا سوفیا دلا پیه داد هم خیال می‌کرد آنورلیانو با خودش حرف می‌زند. اما در واقع، او با ملکیداس حرف می‌زد. مدتی پس از مرگ دوقلوها، در هنگام ظهری بسیار گرم در خلال نور پنجره، پیر مرد غمگین را که کلاهی با پرکلاغ بر سر داشت، مثل خاطره‌ای در نظر آورد که مدت‌ها پیش از آن که به دنیا بیاید، در ذهنش وجود داشت. آنورلیانو طبقه بندی الفبای مکاتیب را تمام کرده بود و به همین خاطر، هنگامی که ملکیداس از او پرسید که آیا پی برده است که آن مکاتیب به چه زبانی نگاشته شده‌اند، در پاسخ شک نکرد و گفت:

- سانسکریت.

ملکیداس به او گفت که امکان برگشتن او به آن اتاق بسیار ناچیز است، اما حالا دیگر می‌تواند با آسودگی خیال به سوی سبزه‌زارهای آخرین مرگ خود بازگردد، زیرا آنورلیانو خواهد توانست در سال‌هایی که به صد سالگی مکاتیب مانده بود، زبان سانسکریت را بیاموزد و بتواند راز مکاتیب را فاش کند. خود او یک نشانی به آنورلیانو داد که در کوچه باریکی که به رودخانه می‌رسد، در همان خیابان که در دوره شرکت موز در آن خواب تعبیر می‌کردند، مرد اندیشمند اسپانیولی مغازه کتابفروشی دارد که در آن دستور زبان سانسکریت وجود دارد و اگر او برای خریدن آن عجله نکند موریانه‌ها تا شش سال دیگر کتاب را خواهند خورد. هنگامی که آنورلیانو از سانتا سوفیا دلا پیه داد خواست کتابی را برایش بیاورد که در انتهای طرف راست طبقه دوم کتابخانه مغازه، در میان کتاب بیت المقدس آزاد<sup>۱</sup> و شعرهای میلتون<sup>۲</sup> قرار دارد، حسی از خود نشان داد؛ حس تعجب. چون خودش سواد نداشت، دستورها را حفظ

کرد و از فروش یکی از شانزده ماهی طلایی که در کارگاه بود، پول لازم را به دست آورد. پس از آن شبی که سربازها خانه را به هم ریختند، تنها او و آنورلیانو از جای ماهی‌های طلایی آگاه بودند. در همان حال کم‌کم دیدارهای ملک‌یادس کاسته می‌شد، آنورلیانو در یادگیری زبان سانسکریت پیش می‌رفت. بار آخر که آنورلیانو وجود او را حس کرد، به موجودی نامرئی تبدیل شده بود که با زمزمه می‌گفت:

«من در کرانه‌های سنگاپور از شدت تب مرده‌ام.»

پس از آن، اتاق از گرد و خاک، حرارت، موریانه، بیدومورچه‌های سرخ رنگ پر شد که کم مانده بود علم کتاب‌ها و مکاتیب را به مستی خاک تبدیل کنند. در خانه غذا کم نبود. فردای روزی که آنورلیانو دوم مرد، یکی از دوستان که تاج گل با آن عبارت بی‌ادبانه برای تشییع جنازه آورده بود، پیشنهاد داد مبلغی را که به آنورلیانو دوم بدهکار بود، به فرناندا بدهد. از آن پس، روزهای هر هفته، پسر بچه‌ای یک کیسه آذوقه به خانه می‌آورد که آن، برای یک هفته کافی بود. هیچ وقت کسی نفهمید که آن آذوقه را پترا کوتس به آنجا می‌فرستد، چون گمان می‌کند برای تلافی تحقیر کسی که او را تحقیر می‌کرده است، صدقه‌همیشگی، راه مناسبی است. در هر صورت، از آنچه که خودش انتظار داشت، کینه‌اش زودتر از دلش خارج شد و پس از آن، آذوقه را از روی غرور و سرانجام از روی دلسوزی می‌فرستاد. چندین بار که دیگر حیوانی برایش نمانده بود تا در بخت‌آزمایی به نمایش بگذارد و از سویی مردم به حراج و بخت‌آزمایی علاقه نشان نمی‌دادند، خودش گرسنه ماند تا فرناندا غذا داشته باشد و این وظیفه را تا روزی ادامه داد که مراسم تشییع جنازه فرناندا را دید. کم شدن ساکنان منزل برای سانتاسوفیا دل‌پیه داد پس از نیم قرن و چندی کار، آرامشی بود که استحقاق آن را داشت. هیچ وقت کسی نشنیده بود که آن زن جدی و شکست‌ناپذیر از چیزی گلایه داشته باشد؛ زنی که نهال رم‌دیوس ریبا و متانت مرموز خوزه آرکادیوی دوم را در آن خانواده برپا کرده بود. زنی

که همه زندگی خود را در سکوت و تنهایی برای بزرگ کردن چند کودکی سپری کرده بود که دیگر حتی به یاد نمی آورد که آنها فرزندانش هستند، یا نوه‌هایش و طوری از آنورلیانو مواظبت می کرد که انگار خودش او را به دنیا آورده است و حتی نمی دانست که جدۀ او می باشد. تنها در چنان خانه‌ای بود که می شد فهمید او همیشه در میان سروصدای موش‌ها بر روی تشکی می خوابیده است که در انبار می انداخت و هیچ گاه برای کسی تعریف نکرده بود که شبی حس کرد کسی در تاریکی دارد به او می نگرد و از خواب پرید و متوجه شده بود که ماری سمی دارد بر روی شکمش می خزد.

می دانست که اگر این موضوع را به اورسولا بگوید، اورسولا او را در رختخواب خودش می خواباند... اما موقعی بود که کسی چیزی را درک نمی کرد، مگر این که آن موضوع را به صدای بلند در ایوان اعلام می کردند... چون با سروصدا و شلوغی اجاق آشپزخانه و واقعه‌های پیش‌بینی نشده جنگ و بزرگ کردن بچه‌ها، دیگر فرصتی باقی نمی ماند تا بتوان به آسایش دیگران اندیشید. پتراکوتس که هیچ گاه او را ندیده بود، تنها کسی بود که او را به یاد می آورد. مراقب بود که او همیشه یک جفت کفش خوب برای بیرون از خانه داشته باشد و لباسش مرتب باشد؛ حتی آن هنگام که او و آنورلیانوی دوم خودشان را با برگزاری بخت‌آزمایی می کشتند تا پول در بیاورند.

فرناندا اول که به خانه پا گذاشته بود، خیال می کرد آن زن، مستخدمه‌ای همیشگی است و هر چند که چند بار شنیده بود که آن زن، مادر شوهرش است؛ اما در ذهن نگه داشتن این مورد از فراموش کردن آن سخت‌تر بود. در ظاهر، سانتا سوفیا دلا پیه داد از آن وضع خفت بار ناراحت نمی شد و برعکس، به نظر می آمد که هر قدر بیشتر کار می کند، بیشتر راضی است. لحظه‌ای راحت نمی نشست و بی این که گلایه کند، آن منزل بزرگ را تمیز و مرتب نگه می داشت؛ خانه‌ای که او از جوانی در آن زیسته بود و در دوره شرکت موز به پادگان شبیه بود. اما با مرگ اورسولا، هوش فوق بشری سانتا سوفیا دلا پیه داد

و ظرفیت حیرت‌انگیزش کاهش یافت. نه از این رو که سالخورده شده بود، بلکه به این علت که خانه در مدت یک روز از شدت قدمت و کهنگی خراب شد. خزه نر می دیوارها و علف‌های هرز پس از آن که تمام حیاط را پوشاندند، از بین سیمان کف ایوان پیش رفتند و آن را همچون شیشه‌ای ترکاندند و از بین ترک‌ها همان گل‌های زرد رنگی روید که اورسولا صد سال پیش از آن، در ظرف نگهداری دندان‌های مصنوعی ملک‌یادس یافته بود.

سانتا سوفیا دلا پیه داد که دیگر نه فرصتی برای مبارزه با طبیعت داشت و نه وسیله‌اش را، تمام روز از اتاق خواب‌ها مارمولک بیرون می‌ریخت و شب دوباره اتاق‌ها از مارمولک پر بود. یک روز صبح مورچه‌های سرخ رنگی دید که از باغچه گذشته و از دیواره ایوان که گل‌های بگونیايش به رنگ خاک درآمده بودند، بالا آمده و خود را به وسط خانه رسانده بودند. نخست کوشید با جارو آنها را بکشد و بعد با حشره‌کش و سرانجام با قلیا به جنگ آنها رفت، اما مورچه‌ها فردای همان روز، نیرومند و شکست‌ناپذیر در سرجای خود به فعالیت مشغول بودند.

فرناندا که سخت به نامه‌نویسی به پسرش سرگرم بود، متوجه نمی‌شد که خانه پیوسته و بیرحمانه دارد خراب می‌شود. سانتا سوفیا دلا پیه داد به تنهایی مبارزه می‌کرد. با رشد علف‌ها مبارزه می‌کرد تا از رسیدن آنها به آشپزخانه جلوگیری کند. از گوشه‌های دیوارها پیوسته تار عنکبوت جدا می‌کرد؛ اما در مدت چند ساعت، دوباره تنیده می‌شدند. لانه‌های موریانه‌ها را ویران کرد. اما موقعی که فهمید حتی با این که روزی سه بار اتاق ملک‌یادس را جارو می‌کشد و گردگیری می‌کند، مثل اتاق‌های دیگر خانه از تار عنکبوت و گرد و خاک آکنده است و با وجودی که او دیوانه‌وار تمیز می‌کند، اما به چنان خرابی و افتادگی دچار شده است که تنها سرهنگ آنورلیانو بوئندیا و افسر جوان این را پیش‌بینی کرده بودند. پی‌برد که در مبارزه‌اش شکست خورده است. آن هنگام، لباس کهنه روزهای یکشنبه خودش را پوشید و یک جفت از کفش‌های

اورسولا و یک جفت جوراب ابریشمی که از آماراتتا اورسولا مانده بود، به پا کرد و با دو سه دست پیراهن که برایش باقی مانده بود، بقچه‌ای درست کرد. به آنورلیانو گفت:

« من تسلیم شده‌ام. استخوان‌های بیچاره‌ام دیگر این خانه را تحمل نمی‌کنند.

آنورلیانو از او پرسید که به کجا خواهد رفت و او مسیر نامعلومی نشان داد؛ انگار می‌خواست بگوید که خودش هم نمی‌داند به کجا خواهد رفت. اما برای این که دقیق‌تر باشد، گفت که قصد دارد بقیه عمرش را با دختر عمویش سپری کند که در ریوآچا زندگی می‌کند. حرفش زیاد قانع‌کننده نبود. پس از این که والدینش درگذشتند، با کسی در ریوآچا ارتباط نداشت و هیچ‌گاه نامه و پیام دریافت نکرده بود و درباره‌ی خویشان خود هیچ‌گاه سخنی نگفته بود. او فقط می‌خواست با هرچه که دارد، از آنجا برود؛ اما آنورلیانو چهارده ماهی طلایی و یک پز و بیست و پنج سنتا و به او داد و از پنجره‌ی اتاق او را دید که بقچه در زیر بغل از حیاط می‌گذرد و پاهایش را بر روی زمین می‌کشد.

بدنش در زیر سنگینی سال‌های عمر خم شده بود. او را دید که وقتی از منزل بیرون رفت، دستش را از میان در به داخل آورد تا اطمینان یابد که چفت در جای خودش افتاده است. دیگر هیچ‌گاه از او خبری به دست نیامد.

هنگامی که فرناندا از فرار او آگاه شد، یک روز همه‌ی صندوق‌ها و گنجینه‌ها و کتوهای را با دقت گشت تا اطمینان یابد که سانتا سوفیا دلا پیه داد چیزی از آنجا ندزدیده باشد. موقعی که برای نخستین بار در زندگی خود می‌خواست آتش روشن کند، دستش سوخت و از آنورلیانو خواست که به او بیاموزد چگونه قهوه درست می‌کنند. باگذشت زمان، آنورلیانو به کسارهای آشپزی رسیدگی می‌کرد. فرناندا صبح که از خواب برمی‌خواست، صبحانه را حاضر شده می‌یافت و بعد تنها هنگامی از اتاقش بیرون می‌رفت که برود و غذا را که آنورلیانو برای او روی اجاق گذاشته بود تا گرم بماند، بردارد. آن وقت بشقابش

را بر سر میز می آورد تا غذا را بر روی رومیزی کتان هلندی و در میان شمعدان‌ها بخورد.

تک و تنها بر سر میز غذا می نشست و به پانزده صندلی خالی دوروبر نگاه می کرد. حتی در آن موقعیت هم آئورلیانو و فرناندا یکدیگر را در تنهایی خود شرکت ندادند و هرکدام جدا و در تنهایی خود به زندگی ادامه دادند و هر یک اتاق خودش را تمیز می کرد. تارهای عنکبوت‌ها، بوته‌های گل سرخ را در خود فرو می بردند، تیرهای سقف را احاطه می کردند و دیوارها را می پوشاندند. آن هنگام بود که فرناندا فهمید خانه کم کم از شبح پر می شوند. مثل این بود که همه چیز به ویژه وسیله‌های روزانه قابل مصرف به خودی خود جابجا می شوند. مدت‌ها به دنبال قیچی گشت که اطمینان داشت بر روی تختخواب گذاشته است و پس از این که همه جا را به هم ریخت، آن را بر روی طاقچه آشپزخانه یافت. در حالی که چهار روز بود به آشپزخانه وارد نشده بود، یکباره در کشوی سرویس کارد و چنگال حتی یک چنگال هم پیدا نمی شد و در عوض، شش چنگال بر روی محراب و سه چنگال در ظرفشویی می یافت. موقعی که قصد داشت نامه بنویسد، جابجا شدن وسیله‌ها بیشتر مایه عذاب می شد. دوات جوهر را که در سمت راست خود می گذاشت، در سمت چپ ظاهر می شد و آب کاغذ خشک‌کن گم می شد و او پس از دو روز، آن را در زیر بالش خود می یافت.

نامه‌هایی که برای خوزه آرکادیو می نوشت، با کاغذهایی که برای آمارانتا اورسولا کنار گذاشته بود، قاطی می شد و او دایم می ترسید که مبادا نامه‌ها را در پاکت‌های اشتباهی بگذارد و چند بار هم چنین کاری کرد. یک بار هم قلمش را گم کرد و پستیچی که آن را در کیفش یافته بود و در جستجوی صاحبش از خانه‌ای به خانه‌ای رفته بود، پانزده روز بعد قلم را به او بازگرداند. فرناندا هم که گمان می کرد این واقعه‌ها هم مثل گم شدن لاستیک‌ها، کار دکترهای نامرئی است، نامه‌ای سراسر خواهش و تمنا نوشت تا دکترها او را به حال خود

بگذارند... اما مجبور شد برای انجام کاری، نامه را نیمه باز رها کند و موقمی که به اتاق برگشت، نه تنها نامه‌ای را که نگارش آن را شروع کرده بود، نیافت. بلکه حتی یادش رفت که چرا نامه می‌نوشت. مدتی خیال می‌کرد که تقصیرها به گردن آنورلیانو است. پس رفتارش را زیر نظر می‌گرفت و چیزهایی را در سر راه می‌گذاشت تا او را در هنگام جابجا کردن آنها غافلگیر کند؛ اما پس از مدتی مطمئن شد که آنورلیانو تنها هنگامی از اتاق ملکیدس بیرون می‌آید که بخواهد به آشپزخانه یا دستشویی برود و کسی نیست که بخواهد او را دست بیندازد.

سرانجام به این نتیجه رسید که همه چیز به مسخره‌بازی روح‌ها مربوط می‌شود و تصمیم گرفت همه چیز را در جایی که باید از آنها استفاده شود، ثابت نگه دارد. قیچی را با نخ بلند به بالای تختخواب خود و قلم و کاغذ خشک کن را به پایه آن بست و دوات مرکب را با چسب به طرف راست میزی چسباند که رویش مطلب می‌نوشت. مشکل او چیزی نبود که به سهولت و در مدت یکی دو روزه برطرف شود. هنوز از بستن نخ به قیچی چند ساعتی سپری شده بود که دید نخ به قدر کافی بلند نیست تا بتواند از قیچی استفاده کند انگار که روح‌ها نخ را کوتاه کرده بودند. همین اتفاق بر سر نخ قلم حتی بر سر بازوی او هم آمد. پس از مدتی دیگر دستش به دوات نمی‌رسید.

آماراتا اورسولا در بروکسل و خوزه آرکادیو در رم از این حادثه‌های کم اهمیت خبردار نشدند. فرناندا برای آنها می‌نوشت که خوشبخت است. در واقع هم همین طور بود؛ چون حس می‌کرد که دیگر نباید به کاری دست بزند. انگار زندگی کم‌کم او را دوباره به طرف دنیای پدر و مادرش می‌کشاند؛ جایی که کسی از مشکل‌های روزمره زجر نمی‌کشید... چرا که پیشترها آنها را در ذهن خویش حل کرده بود. آن نامه‌نگاری بی‌پایان به ویژه از هنگامی که سانتا سوفیا دلا پیه داد از آنجا رفت، درک گذشت زمان را از او گرفت.

فرناندا این خصوصیت‌ها را در خودش تقویت کرد تا زمان بازگشت پیش بینی شده فرزندانش را مبدأ قرار دهد و روزها و ماه‌ها را طبق آن حساب کند.

اما زمانی که فرزندانش چندین بار به دنبال هم زمان بازگشت خود را عقب انداختند، تاریخ‌ها به هم ریخت و دوره‌ها درهم آمیخت و روزها شبیه هم شد که او دیگر گذشت زمان را حس نکرد. به جای این که طاقت خود را از کف بدهد، در آن تأخیر، لذت عمیقی حس می‌کرد. نگران نبود که چرا حالا که از تعیین آخرین مراسم کشیش شدن خوزه آرکادیو سال‌ها سپری شده است، او باز هم می‌نویسد که منتظر است تحصیل خود را در علوم عالی دینی تمام کند و تحصیل علوم سیاسی را شروع کند؛ چون می‌دانست که پلکانی مارپیچی که به تخت پطرس مقدس ختم می‌شود، با چه سنگفرش از مشکل‌ها فرش شده است. از طرف دیگر، از خبری که امکان داشت برای دیگران به طور کامل بی‌معنا باشد، شاد شد. پسرش پاپ اعظم را ملاقات کرده بود. آن زمان که آمارانتا اورسولا برای او نامه نوشت که نمره‌های عالی او امکان‌هایی برایش فراهم کرده که پدرش آن را پیش‌بینی نکرده بود و در نتیجه تحصیلش بیش از زمان معین طول خواهد کشید، باز چنین شعفی به او دست داد.

از هنگامی که سانتا سوفیا دلا پیه داد کتاب دستورزیان را برای آنورلیانو آورد، سه سال و اندی می‌گذشت که او توانست نخستین صفحه را ترجمه کند و این نخستین قدم در راهی بود که کسی نمی‌توانست انتهایش را پیش‌بینی کند. اما ترجمه اسپانیایی او هیچ معنایی نداشت. نسخه اصلی با الفبای رمز نوشته شده بود و آنورلیانو وسیله لازم برای کشف رمز را در دست نداشت؛ اما از آنجا که ملکیداس به او گفته بود که در کتابفروشی فاضل اسپانیایی کتاب‌هایی یافت می‌شوند که برای کشف مفهوم مکاتیب به آنها نیاز خواهد داشت، تصمیم گرفت با فرناندا صحبت کند و از او اجازه بگیرد و به سراغ کتاب‌ها برود. در اتاقی که گردو خاک همه جایش را فراگرفته بود و افزایش زباله بالاخره آن را ناتوان کرده بود، راه مناسبی می‌جست تا از او چنین تقاضایی بکند. اما وقتی فرناندا را می‌دید که غذایش را از روی اجاق برمی‌دارد، و البته این تنها فرصتی بود که می‌توانست با او صحبت کند.



نقشه‌هایی که در ذهن خویش طرح کرده بود، از دهانش خارج نمی‌شد و صدا در گلویش خفه می‌شد.

برای نخستین و آخرین بار فرناندا را زیر نظر گرفت. به صدای پای او در اتاق خواب گوش می‌داد. می‌شنید که به سوی در خانه می‌رود تا در انتظار ورود نامه‌های فرزندانش بماند و نامه‌هایش را به دست پستی بدهد. تا پاسی از شب به صدای جیرجیر خشک و مشتاقانه قلم او بر روی کاغذ گوش می‌داد. سپس صدای خاموش کردن کلید چراغ برق و صدای آهسته دعا خواندن او را در تاریکی می‌شنید و آن هنگام با امید به این که فردا فرصت مناسبی پیش خواهد آمد، به خواب می‌رفت. به قدری در کسب اجازه مصمم بود که یک روز صبح موهایش را که در آن زمان تا روی شانه‌اش می‌رسید، کوتاه کرد. ریش به هم بافته‌اش را تراشید. شلواری تنگ و پیراهنی که یقه جدا داشت و نمی‌دانست از چه کسی برایش به ارث مانده است، پوشید و در آشپزخانه منتظر ماند تا فرناندا برای خوردن صبحانه بیاید. به جای زن بد اخلاقی که سرش را بالا می‌گرفت و هیبتی عصبی و سختگیرانه داشت، پیرزنی خیلی زیبا به آشپزخانه وارد شد که شنلی از پوست قاقم بردوش انداخته بود و یک تاج طلایی کاغذی بر سر داشت. از حالتش مشخص بود که در تنهایی گریسته است. فرناندا از موقعی که آن لباس‌ها را در صندوق آئورلیانوی دوم یافته بود، اغلب آن شنل بید خورده ملکه را می‌پوشید. اگر کسی او را در جلوی آینه می‌دید که از رفتار شاهانه خود مسرور می‌شود، شک نمی‌کرد که دیوانه شده است... اما او دیوانه نشده بود، بلکه از آن لباس فقط برای یادآوری خاطره‌هایش استفاده می‌کرد. نخستین باری که آن را برتن کرد، بی‌اختیار دلش گرفت و چشم‌هایش از اشک پر شد؛ چون در آن هنگام بار دیگر بوی واکس چکمه‌های یک مرد نظامی به مشامش خورد که به سراغش رفته بود تا ملکه‌اش کند.

روحش از دلتنگی رویای از دست رفته درخشید. به قدری پیری و

خستگی حس کرد و به قدری خودش را از بهترین دوران عمرش دور یافت که حتی بدترین دوران عمر را نیز فراموش کرد. آن موقع تازه فهمید که برای عطر پونه‌های روی ایوان، برای بخار گل‌های سرخ در غروب، و حتی طبیعت وحشی ساکنان زیاد خانه دلش تا چه حد تنگ شده است. دلش که از خاکستر متراکم ساخته شده بود و سخت‌ترین ضربه‌های کشنده واقعیت‌های تلخ روزمره را تحمل کرده بود، با نخستین یادآوری خاطره‌هایش فروریخت.

با گذشت سال‌ها کم‌کم غمگین بودن در او به صورت عادت درآمد. در تنهایی خود، انسان شد و با وجود این، یک روز صبح که به آشپزخانه وارد شد و دید پسر جوان و لاغر و رنگ پریده‌ای که چشم‌هایش درخشش دیوانه‌کننده داشتند، برای او فنجان قهوه می‌ریزد، پنجه بیهودگی زندگی دلش را از هم درید. نه تنها به او اجازه نداد، بلکه از آن پس کلیدهای خانه را هم در همان کیف گذاشت که لاستیک‌های مصرف نشده را می‌گذاشت. احتیاط بیهوده‌ای بود؛ چون اگر آنورلیانو می‌خواست، می‌توانست خیلی راحت از آنجا فرار کند و بعد هم بدون اینکه دیده شود، بازگردد. اما آن جدایی طولانی، آن عدم اعتماد به دنیا، و آن عادت به اطاعت، ریشه‌های طغیان را در دل او خشکانیده بود. پس به زندان خویش بازگشت تا مکاتیب را ورق بزند و دوباره ورق بزند و شب‌ها تا دیروقت به صدای گریه فرناندا در اتاق خوابش گوش دهد.

یک روز صبح مثل همیشه برای روشن کردن اجاق رفت و به روی خاکسترهای خاموش غذایی یافت که روز پیش برای فرناندا در آنجا گذاشته بود. در آن هنگام از لای در به اتاق خواب او نظری انداخت و او را دید که زیباتر از همیشه با قیافه‌ای که به یک مجسمه عاج تبدیل شده بود، بر روی تخت دراز کشیده بود و شنل قائم را بر روی خود انداخته بود. چهار ماه پس از آن، زمانی که خوزه آرکادیو برگشت، او را همچنان دست نخورده در جای خود یافت.

تا به حال هیچ مردی تا این اندازه به مادرش شبیه نبوده است. پیراهنی از

پارچه تافته سیاه رنگ با یقه آهاری و گرد پوشیده بود و به جای کراوات، یک روبان نازک ابریشمی مثل پاپیون گره زده بود. قیافه‌ای خمار و رنگ پریده و متعجب و لب‌های افتاده داشت. موهای سیاه صاف و براقش را که به گیسوه‌های مصنوعی مجسمه‌های قدیس‌ها شبیه بود، با فرق راست و کمرنگ در وسط سر باز کرده بود. سایه ریش از ته تراشیده‌اش بر روی صورت پرافینی او افتاده بود. دست‌های رنگ پریده‌اش رگ‌های سبز رنگی داشت و انگشت‌های درازش به انگل شبیه بود. در انگشت سبابه چپش یک انگشتر طلا با یک نگینی درشت وجود داشت. موقعی که آنورلیانو در خانه را به روی او باز کرد، احتیاجی نبود که حدس بزند او کیست که از راه دور می‌آید.

خانه پس از عبور او به بوی ادکلنی آمیخته شد که وقتی بچه بود، اورسولا بر روی سرش می‌ریخت تا رد پای او را در تاریکی بیاید. به صورتی غیر قابل باور، خوزه آرکادیو پس از آن همه سال غیبت، به صورت جوجه‌ای پاییزی، غمگین و تنها مانده بود. یک راست به اتاق مادرش رفت، جایی که آنورلیانو در کوره پدر بزرگش، چهار ماه جیوه بخار کرده بود تا طبق فرمول‌های ملکیادس، جسد را دست نخورده نگه دارد. خوزه آرکادیو هیچ سؤالی نپرسید. پیشانی جسد را بوسید. از جیب درونی زیر پیراهن جسد که سه لایه مصرف نشده در آن وجود داشت، کلیدهای گنجی را بیرون آورد. حرکت‌هایش مستقیم و با احتیاط بود و با وضع خمارش تفاوت داشت. جعبه کوچکی با آستر حریر از گنجی درآورد که بر روی آن نشان خانوادگی به چشم می‌خورد. در درون آن که با چوب صندل عطرآگین شده بود، نامه‌ای طولانی یافت که فرناندا بسیاری از حرف‌ها را که از او پوشیده نگه داشته بود، در آن نوشته و دل خود را خالی کرده بود. سرپا ایستاد و با علاقه و بدون نگرانی نامه را خواند و موقعی که به صفحه سوم رسید، مکث کرد و با نگاهی که انگار دارد دوباره آنورلیانو را می‌شناسد، او را سرتاپا نگاه کرد. با صدایی که مثل تیغ ریش تراشی برنده بود، گفت:

- پس بچه حرامزاده، تو هستی.

- من آنورلیانو بوئندیا هستم.

خوزه آرکادیو گفت:

- به اتاق برگرد.

آنورلیانو رفت و حتی زمانی هم که صدای عبور غمناک و ساکت مراسم تشییع جنازه را شنید، به خاطر کنجکاوی از اتاقش بیرون نیامد. بعضی وقت‌ها از آشپزخانه، خوزه آرکادیو را می‌دید که در خانه این طرف و آن طرف می‌رود و کم‌مانده است با نفس زدن مضطربانه خود خفه شود و هنگام نصف شب هم صدای پای او شنیده می‌شد که در اتاق‌های در حال تخریب راه می‌رود. چند ماه صدای او را نشنید، نه به این خاطر که خوزه آرکادیو با او حرف نمی‌زد، بلکه خودش نمی‌خواست که چنین موردی پیش بیاید. فرصت نداشت به غیر از مکاتیب به چیز دیگری بیندیشد.

بعد از مرگ فرناندا، ماهی طلایی یکی مانده به آخر را برداشت و به دنبال کتاب‌های مورد نیاز خود به کتابفروشی فاضل اسپانیایی رفت. در بین راه به چیزهایی که می‌دید، توجهش جلب نشد. شاید خاطره‌ای نداشت تا با دیدن آنها به یادش بیفتد. خیابان‌ها و خانه‌های متروک دوستان همان بود که زمانی که حاضر بود برای دیدن آنها جان فدا کند، در نظرش مجسم کرده بود. اجازه‌ای را که فرناندا از او دریغ کرده بود، خودش به خودش داده بود؛ آن هم تنها یک بار و با منظور مشخص و با کمترین فرصت لازم. به این صورت، فاصله یازده بلوک ساختمانی را پیمود که خانه را از خیابان باریکی جدا می‌کرد که در آن خواب تعبیر می‌کردند و نفس زنان به مکان تاریک و رنگارنگی داخل شد که خیلی کم جای حرکت داشت و بیشتر به زباله‌دانی کتاب‌های مستعمل شبیه بود تا به کتابفروشی.

کتاب‌ها بدون نظم در قفسه‌های موربانه خورده و گوشه‌های تار عنکبوت گرفته و حتی در جاهایی که باید محل عبور خریدارها باشد، بر روی هم‌دیگر

ریخته شده بود. بر روی میز درازی که از انبوه کتاب و کاغذ پوشیده شده بود. صاحب مغازه بر روی صفحه‌های کنده شده از یک دفترچه دبستانی با نثری پر حوصله با حرف‌های ارغوانی رنگ و دستخطی غیر بومی مطلب می‌نوشت. سری زیبا داشت و موهای نقره‌ای رنگش مانند پرهای طوطی بر روی پیشانی‌ش ریخته بود. چشم‌های آبی رنگش هوشیار و نزدیک به هم بود و مهربانی مردی را نشان می‌داد که انگار همه کتاب‌های دنیا را خوانده است. شلواری کوتاه بر تن داشت و از عرق خیس شده بود. از نوشتن دست نکشید تا ببیند چه کسی به مغازه داخل شده است. آئورلیانو در بین آن انبوه درهم و برهم در یافتن پنج جلد کتابی که به دنبالشان می‌گشت، به مشکلی برخورد؛ چون کتاب‌ها درست در جایی بود که ملک‌یادس به او نشان داده بود. بی‌این که حرفی بزند، کتاب‌ها را با ماهی کوچک طلایی به دست مرد اسپانیایی داد. مرد کتاب‌ها را ورنه انداز کرد. پلک چشم‌هایش مانند دو صدف از هم گشوده شد. شانه بالا انداخت و با لهجه مخصوص خود گفت:

- بی شک دیوانه شده‌ای.

کتاب‌ها و ماهی کوچک را به دست آئورلیانو داد. به زبان اسپانیایی گفت:  
- آنها را با خودت ببر. آخرین کسی که آن کتاب‌ها را خوانده است، باید اسحاق نابینا<sup>۱</sup> باشد. پس مواظب باش که چه کار می‌کنی.

خوزه آرکادیو اتاق خواب ممه را تعمیر کرد و دستور داد که پرده‌های مخملی و ابریشم دور تخت‌خواب سلطانی را رفو و تمیز کردند. دوباره حمام متروک را به راه انداختند. حوضچه سیمانی حمام با لایه‌ای کلفت و سیاه رنگ پوشیده شده بود. امپراتوری در حال ویرانی خود را با لباس‌های عجیب و غریب و عطرهای مصنوعی و جواهر ارزان قیمت به این دو مکان اختصاص داد. تنها چیزی که گویا او را ناراحت می‌کرد، قدیس‌ها روی محراب

خانوادگی بود.

یک روز بعد از ظهر در آتشی که در حیاط درست کرد، همه آنها را سوزاند و خاکستر کرد. صبح ها تا نزدیکی ظهر می خوابید. وقتی به حمام می رفت، رب دوشامبر نخ نمایی می پوشید که بر رویش چندین اژدهای طلایی داشت و سرپایی هایی که به پا می کرد، منگوله ای زردرنگ داشت و در حمام چنان مراسم اجرا می کرد که به خاطر دقت و طولانی بودن، حمام رفتن های رم دیوس زیبا را به یاد می آورد. پیش از استحمام، آب حوضچه را با پودرهایی عطراگین می کرد که در سه شیشه مرمرین با خود می برد. خود را با لیف کدویی نمی شست، بلکه در آن آب های عطراگین غوطه می خورد و پریشان از خنکی و خاطره آمارانتا، دو ساعت تمام در آنجا می ماند. اندکی پس از برگشت به خانه، لباس تافته اش را کنار گذاشت. علاوه از این که برای آن شهر لباس گرمی بود، تنها کت و شلوارش هم بود. در عوض، شلوارهای چسبانی می پوشید که به شلوارهای پیتروکرسپی در هنگام درس رقص شبیه بود و پیراهن ابریشم طبیعی بر تن می کرد که حرف های نخست اسمش را در محل قلب، دوخته بودند. دو بار در هفته لباس هایش را در حوضچه حمام می شست و با رب دوشامبر منتظر می ماند تا خشک شوند.

چیز دیگری برای پوشیدن نداشت. هیچ گاه در خانه غذا نمی خورد. موقعی که از گرمای بعد از ظهر کاسته می شد، به خیابان می رفت و تا پاسی از شب بر نمی گشت. آن موقع به رفت و آمد مضطربانه اش در خانه ادامه می داد و مانند گربه ای نفس نفس می زد و به گذشته ها می اندیشید. او و نگاه ترس آور قدیس ها در هاله روشنایی شبانه، دو خاطره ای بودند که از خانه در یاد داشت. در گرمای سوزان تابستان رم، بارها در خواب چشم باز کرده و آمارانتا را دیده بود که با دست باندپیچی شده، از حوضچه ای با لبه های مرمری بیرون می آید. تصویر او با دلتنگی تبعید به صورت دلخواه در می آمد. برخلاف آنورلیانو خوزه که کوشیده بود تصویر آمارانتا را در درگیری های خونین جنگ غرق کند، او تلاش